



اشاره

«خاطرات سوخته» عنوان گزیده‌ای از خاطرات یکی از شهدای جانباز شیمیایی است که سال‌ها با تلخی و سختی این بیماری ساخت. این شهید بزرگوار که نامی هم در لابه‌لای خاطرات باقی نگذاشته، با نگاهی دقیق و البته دردمندانه به نقل آثار و پیامدهای بمب‌های شیمیایی و نیز توصیف مظلومیت جانبازان و شهدای این راه پرداخته است.

چندی پیش روزنامه همشهری این خاطرات را در قالب ویژه‌نامه‌ای منتشر کرد ما نیز جهت تکریم این رفتار و بزرگداشت خاطره شهدای جانباز شیمیایی، به مرور این خاطرات را برای شما روایت می‌کنیم.

برگه ششم

بنیاد می‌گوید تا درصد تعیین نشود، هیچ هزینه درمانی تعلق نمی‌گیرد. چند آزمایش ریه داده‌ام هزینه‌اش ۱۲۰ هزار تومان شده است. گفتند باید از بیمه بگیرم. در سالن انتظار بیمه در نوبت نشسته، روزنامه می‌خواندم. ناخواسته حرف‌های دو خانم پشت سری را می‌شنیدم.

معلوم است اغلب حرف‌ها درباره چیست! - مهنار رو هفته پیش تو هفت حوض دیدمش. به خواستگار برایش اومده شیمیاییه! گفتم نری زنش‌های! این‌ها بچه‌دار نمیشن! خودش هم یک چیزهایی... صدایم کردند و بلند شدم. خانمی از پشت کیوسک شماره شناسنامه خواست. اولش نشنیدم چه می‌گوید سرم را جلوی پنجره شیشه‌ای بردم، بوی دهانم به او خورد با حالت چندش‌ناکی عقب رفت. برگه‌ها را گرفتم و به اتاقی وارد شدم. خانمی برگه‌ها را واری کرد و پرسید: حالش بده؟

لا بد حدس زده بود کسی با چنین آزمایش‌هایی در این بعدازظهر گرم تابستان باید زیر کولر اکسیژن‌ساز در حال استراحت باشد. نخواستم بگویم خودم هستم. گفتم: شیمیاییه! بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت: آخ ای!

این‌ها می‌میرند همه‌شان، نه؟! هفته گذشته تلویزیون فیلم تکراری یک جانباز شیمیایی را پخش می‌کرد که سرطان داشت. معلوم نبود چرا صورتش ورم شدید کرده بود. اسمش محمدرضا شاه‌رخ بود. بدنش از کار افتاده بود. اسمش محمدرضا شاه‌رخ بود.

عاقبت هم شهید شد. مجید می‌گفت هر وقت شبکه خبر این جانبازهای شیمیایی دم شهادت را با آن وضع رقت‌انگیز نشان می‌دهد دخترم می‌پره بغلم می‌گه: بابا تو هم این طوری می‌شی؟ می‌گفت هر شب که اخبار تشییع جنازه یک شهید شیمیایی را نشان می‌دهد، تا چند روز خانواده من به هم می‌ریزد. با هر تماس تلفنی، منتظر یک خبر از من هستند. وقتی دخترم از مدرسه می‌آید با نگرانی سراغ من را می‌گیرد و می‌پرسد: بابا کو؟!

برگه پنجم

امروز از گردان مرخصی گرفتم و همراه برادرم که در لشکر مسئولیتی دارد به یک روستای مرزی در استان کردستان رفتیم. متأسفانه تا آخر سفر هم نفهمیدم نام این روستای کوچک چیست؛ چون تمام مردم آن به شهادت رسیده‌اند. آن هم با گاز شیمیایی اعصاب. هنوز یک ماه از حمله شیمیایی صدام به حلبچه با گاز اعصاب نگذشته است و برخی صحنه‌ها که در فیلم‌ها و عکس‌ها از حلبچه دیده‌ام، برایم تداعی می‌شود.

گاز اعصاب بلافاصله پس از تأثیر بر انسان‌ها و حیوانات و مرگ آنی آن‌ها، در محیط تجزیه می‌شود و اثری در آب و خاک محیط به جا نمی‌گذارد. تنها با بررسی کیفیت مرگ افراد می‌توان نوع گاز را تشخیص داد.

در حلبچه، مردم هنگام فرار بر زمین افتاده و جان داده بودند و آثاری از زجر و درد در آن‌ها دیده نمی‌شود، اما مردم این روستای کوچک که با ده بمب مورد حمله قرار گرفته، پس از درد و زجر فراوانی به شهادت رسیده‌اند. چنگ زدن به موی خود، لباس یا خاک را در اغلب آن‌ها دیدم.

ظاهراً گاز اعصابی که در حلبچه استفاده شده بود، اول مغز را از کار می‌اندازد؛ لذا مرگ در آرامش رخ می‌دهد. در حالی که در این نوع گاز، تا آخرین لحظه جان دادن، مغز هوشیار است و ریه در اثر واکنش طبیعی خود پر از آب هوشیار است و ریه در اثر واکنش طبیعی خود پر از آب می‌شود و خفگی با ریه پر از آب خیلی دردناک است. استقبال مردم حلبچه از ایرانیان وجود حقیر صدام را به خشم آورد و دستور استفاده از گاز اعصاب با مرگ آسان را داد و معلوم نیست با چه خصوصی دستور بمباران وسیع این روستا را داده است و از مرگ زجرآور آن‌ها لذت برده است.

برگه هفتم

امروز بالاخره قرار است کمیسیون پزشکی بنیاد مستضعفان و جانبازان تکلیف من را معلوم کند. در کوران جنگ فکر می‌کردند مهم‌ترین مشکلی که گاز خردل ایجاد می‌کند مشکل پوستی است، چون تاول‌های شدید روی بدن رزمندگان ظاهر می‌شد. بعد فکر کردند مشکل چشم حادث از مشکل پوست است. چون پوست پس از مدتی بهبود پیدا می‌کند ولی چشم تازه مشکلاتش شروع می‌شود. الان پس از گذشت سال‌ها از پایان جنگ دریافته‌اند مشکل اصلی مصدومان شیمیایی، مشکل ریه است. کسی هم که ریه‌اش را از دست بدهد، درمانی ندارد. احتمالاً چند سالی هم باید بگذرد تا بفهمند هر کس در منطقه آلوده بوده، باید تحت آزمایش و درمان قرار بگیرد. از جمله آن رزمندگانی که الان دور از امکانات پزشکی در روستایی مشغول دست و پنجه نرم کردن با مشکلاتی است که نمی‌شناسد.

نگاه مردم هم به شیمیایی‌ها بهتر از این نیست. ظاهر سالم را می‌بینند و نمی‌دانند این آدم نه می‌تواند بدود، نه می‌تواند از پله بالا برود، نه در آلودگی شهر تردد کند و نه نفس راحت بکشد.

خاطرات شیرخته

برگه هشتم

در سالن انتظار بیمارستان نشسته‌ام که یکی از بچه‌های شیمیایی با ماسک وارد می‌شود. او را پیش از این دیده‌ام ولی سلام و علیک نداریم. به سراغ اطلاعات می‌رود. مردی آن جا سیگار می‌کشد. ریه‌اش تحریک شده و در حالی که سرفه‌هایش شروع شده به مرد اشاره می‌کند تا سیگارش را خاموش کند. مرد، نگاه سنگینی به سر تا پایش می‌اندازد و با چند پک عمیق، سیگار را در جا سیگاری سطل بیمارستان خاموش می‌کند. سرفه‌های بنده خدا امانش را بریده. با چهره‌ای سرخ شده و چشمان خیس و سرفه‌های عمیق و چندش‌ناک از بیمارستان بیرون می‌رود. یک خانم و آقای آن‌چنانی کنارم نشسته‌اند. می‌شنوم که مرد می‌گوید: بیمار سلی آمده این جا همه را آلوده کند. صاحب ندارد این بیمارستان!

به بخش دیگری می‌روم ظاهراً ماده ضدعفونی کننده زده‌اند، ریه‌ام تحریک می‌شود. ماسک می‌زنم. دختر بچه قشنگی جلب ماسک من شده. سمت من می‌آید و خیره‌خیره نگاه می‌کند. یک شکلات به او می‌دهم، مادرش متوجه است. لحظه‌ای بعد مادرش را می‌بینم که شکلات را از دستش گرفته در سطل آشغال می‌اندازد و دستان دخترک را با دستمال کاغذی پاک می‌کند. باید به طبقه بالا بروم. منتظر آسانسور هستم. جمعیت زیاد است. در آسانسور باز می‌شود و من همراه جمعیت داخل می‌شوم. همه فشرده ایستاده‌اند. دو زن جا می‌مانند. یکی به من اشاره می‌کند و مخصوصاً بلند می‌گوید: مردم رعایت دیگران را نمی‌کنند! هجوم می‌ارن تو آسانسور! ناسلامتی جوونید، دو طبقه رو با پله برید. در آسانسور بسته می‌شود از داخل آینه براندازی می‌کنم، در این جمع، تنها جوان من هستم!

کارم تمام شده و از در بیمارستان بیرون آمده‌ام. یک جانباز ویلچری می‌خواهد به خیابان برود ولی پل مناسبی نیست. دو نفر سعی می‌کنند او را از جوی آب عبور دهند. تلاش زیادی می‌کنند ولی بالاخره به دلیل بی‌تجربگی، ویلچر سرنگون می‌شود و جانباز نقش زمین می‌شود. خدا رحم کرد توی جوی لجن نیفتاد. عجب روزی بود امروز!

برگه نهم

امروز همراه دو نفر از بچه‌های شیمیایی به آلمان آمدیم. در خانه جانبازان شهر کلن اتاقی به ما دادند. این خانه قدیمی و اشرافی در تصرف پدر زن سابق شاه معدوم بوده. کلن، شهر خوش آب و هوایی است، به دور از هیاهوی شهرهای صنعتی. مقابل خانه جانبازان رودخانه‌ای راین است. کنار رودخانه فضای دل‌انگیزی است برای نشستن. جای همه بچه‌های جنگ خالی!

این جا فهمیدم در جمع، برای تعداد محدودی از سسی چهل هزار جانباز شیمیایی که می‌گویند دارای پرونده‌اند، امکان چنین سفری مهیا می‌شود. نمی‌دانم چند بسیجی عاشق، این جا روی این نیمکت‌ها نشسته‌اند و بعدها به شهادت رسیده‌اند. فضای عجیبی بر این محیط حاکم است. شاید هم فقط من چنین حسی دارم. آیا مردم خواهند دانست جوانانشان در غربت چه دردها و رنج‌هایی را تحمل کرده‌اند؟ چه دلتنگی‌هایی در کنار کارون و دز و اروند و کرخه و چه بغض‌هایی در کنار راین!

برگه دهم

امروز جواب آزمایش معده دوستم نادعلی هاشمی آمد. سرطان است! از آثار گاز خردل. به آرامش او غبطه می‌خورم. از وقتی جواب آزمایش را شنیده، یک گفتن‌هایش بیشتر شده. راستی چرا بچه‌های شیمیایی این قدر آرام‌اند؟ این جا بقیه جانبازان را هم می‌بینم. برای عمل دست یا پا یا عمل زیبایی آمده‌اند. کسانی که نیمی از صورتشان رفته. ولی بچه‌های شیمیایی با طراوت‌تر، مظلوم‌تر و آرام‌ترند. وقت کمبودها، صبورترین‌ها شیمیایی‌ها هستند. فکر می‌کنم چون مرگ لحظه‌به‌لحظه همراه ماست! بچه‌های شیمیایی در هر نفس به خود یادآوری می‌کنند که این نفس‌های به شماره افتاده روزی پایان خواهد یافت. قصه غریبی است. انسان‌ها برای برآورده کردن نیازهای خود تلاش می‌کنند و همه این دوندگی‌ها خلاصه می‌شود در آب و غذا و خانه، اما آنچه بدون زحمت برای همه انسان‌ها و حیوانات و گیاهان مهیا است، هواست و همین هوا از ما شیمیایی‌ها دریغ می‌شود.

برگه یازدهم

یک گروه مستندساز از تهران آمده‌اند و مشغول مصاحبه با دکتر مجور رئیس جدید خانه جانبازان در کلن هستند. من در اتاق مجاور هستم. صدای دکتر مجور به خوبی شنیده می‌شود. او متخصص بی‌هوشی است. نمی‌دانم الان در حال ضبط هستند یا نه. چون حالت صحبت کردنش طوری است که انگار برای خودشان توضیح می‌دهد. می‌گوید در فاصله بین بی‌هوشی و قطع شدن نفس تا رد کردن لوله و اتصال اکسیژن، فشار زیادی به بیمار وارد می‌شود و اغلب آن‌چه در درون دارند از فحش و ناسزا بیرون می‌ریزند. اصولاً کمبود اکسیژن بدجوری آدم را به هم می‌ریزد، اما عجیب است، جانبازان شیمیایی که دچار کمبود مزمن اکسیژن هستند از دیگر بیماران آرام‌ترند. سپس خاطره‌ای از آقای کلانی می‌گوید که اهل اصفهان است. او خود تعریف کرده که همیشه نیمی از شب را بیدار می‌ماند تا راحت‌تر نفس بکشد و نیمی دیگر را هم‌سرش بیدار می‌ماند و مراقب اوست که در خواب نفسش قطع نشود. می‌گوید وقتی به او گفتند دیگر در آلمان کاری برایت نمی‌شود انجام داد، بسیار آرام مهبیای بازگشت به تهران شد. کلانی یک ماه قبل، شهید شده است و من افسوس می‌خورم که چرا نتوانستم او را ملاقات کنم.